



یاری و همدلی

۶

چهارم دبستان

از مجموعه داستان‌های «لولوبی‌ها و ماناها»

وای گم‌شریم

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن





ماڻها





تابستان با همه‌ی برکتش به جنگل ماناها آمده بود.
مزرعه‌ها پر از گندم‌های طلایی شده و محصول زیادی داده بود.

بزها دوقلو زاییده و مرغ‌ها، تخم دو زرده گذاشته بودند.
زنبورها از هزار و یک گل عسل جمع می‌کردند. باغ‌ها پر از انگور بود.

ماهی‌های شاد در دریاچه شنا می‌کردند.
ماناها در فراوانی و برکت زندگی می‌کردند. آن‌ها فقط یک مشکل داشتند، آن‌ها منتظر بودند تا روزی مشکل‌شان حل شود و اتفاق خوبی که منتظرش بودند، بیفتد.
زندگی‌شان به همین منوال می‌گذشت تا این‌که ناگهان ابرهای تیره و تار آسمان روستا را فرا گرفت.





دو تا از ماناها به نام «پاکوتاه» و «خسته» تصمیم گرفتند بدون اینکه کسی متوجه شود، از جنگل بیرون بروند. آنها خودسرانه و بی‌خبر به راه افتادند. بعد از مدتی به جای خلوتی رسیدند؛ جایی که پرنده پر نمی‌زد و هیچ رهگذر و کاروانی هم عبور نمی‌کرد. جایی که نه کسی می‌توانست صدایشان را بشنود و نه پیدایشان کند.

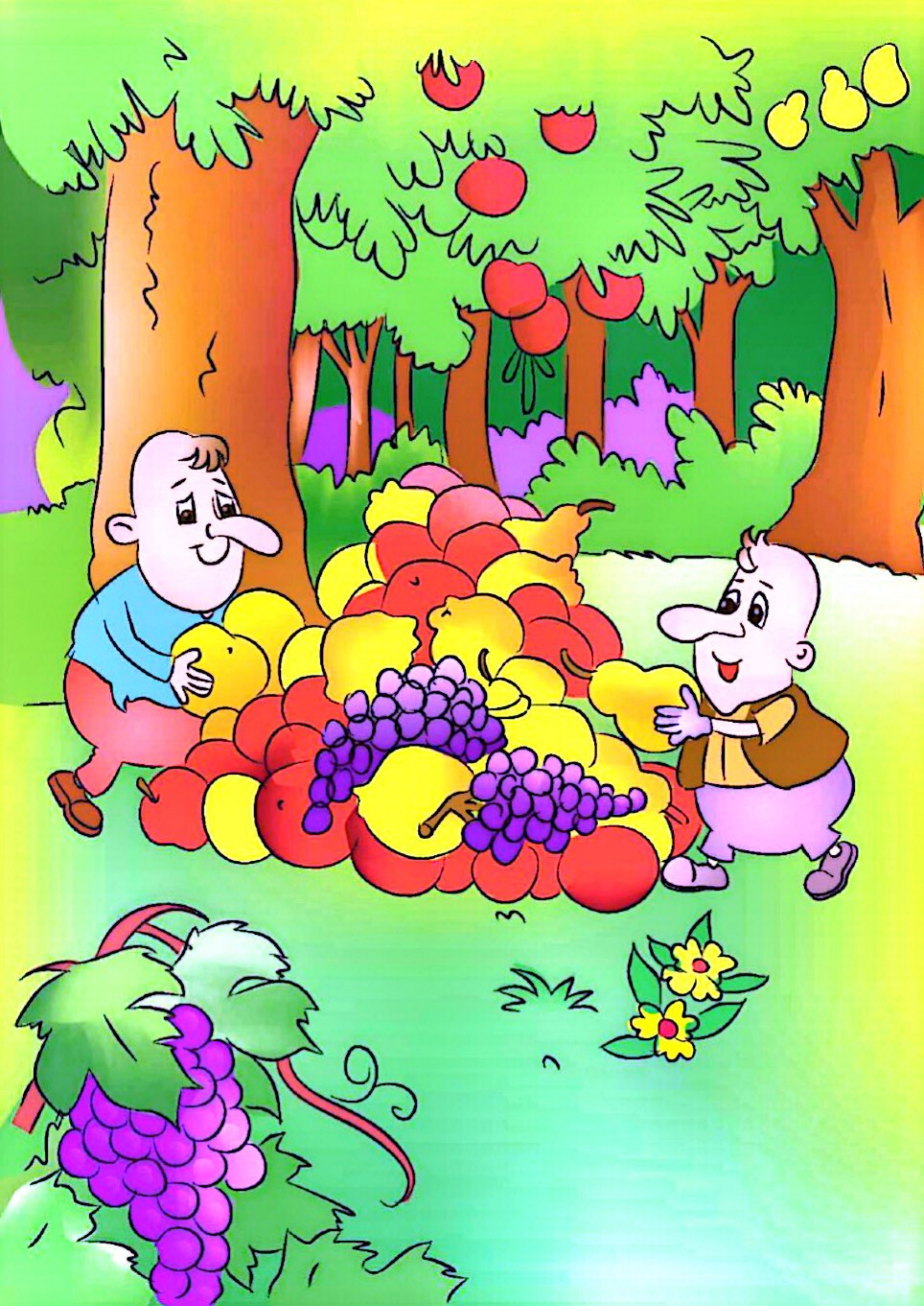
آنها وسط جنگل تاریک گیر افتاده بودند، اما باز به راهشان ادامه دادند تا به اطراف جنگل خود رسیدند. اطراف جنگل خیلی زیبا بود. پر از باغ سرسبز و درختان انگور. دو تا مانا انگار که وارد بهشت شده بودند. دسته دسته به اندازه‌ی یک کوه، انگور، سیب، گلابی و به آبدار جمع کردند.

«پاکوتاه، گفت: «وای! اگر دوستان ما این‌ها را ببینند، از خوشحالی دیوانه می‌شوند.»

«خسته، گفت: «اما ما که نمی‌توانیم همه‌ی این‌ها را با خودمان ببریم! بهتر است مقداری از آن‌ها را در جایی پهن کنیم تا خوب خشک شوند.»

هر دو مشغول به این کار شدند.







تا جایی که زور داشتند، میوه‌ها را بار کردند و بقیه‌ی میوه‌ها را برای خشک کردن، پهن کردند. تصمیم گرفتند قبل از تاریک شدن هوا به راه بیفتند؛ اما خیلی زود متوجه شدند که راه را گم کرده‌اند.

نمی‌دانستند از کدام راه آمده‌اند، از کدام کوه پائین آمده‌اند و از کدام چشمه عبور کرده‌اند. به سمت چپ و راست می‌دویدند. گاهی از کوه بالا رفتند و گاهی هم از آن پائین آمدند ولی به هیچ وجه راهی را که به سمت جنگل ماناها می‌رفت، پیدا نکردند. در جنگل بزرگ، گیر افتاده بودند. هرچه فریاد زدند، فایده‌ای نداشت! کسی صدای آن‌ها را نمی‌شنید. زمان خیلی زود می‌گذشت، آفتاب غروب کرده و تاریکی، جنگل را فراگرفته بود.

از کوه و تپه صدای زوزه‌ی گرگ شنیده می‌شد. آن دو از ترس به هم چسبیده بودند و دندان‌هایشان به هم می‌خورد و می‌لرزیدند.





از هر شاخه‌ای که تکان می‌خورد و هر برگ‌گی که به زمین می‌افتاد، می‌ترسیدند. فکر می‌کردند غول یا دیوی، پنهان شده است. هوش از سرشان رفته و چشم‌هایشان از ترس از حدقه بیرون زده بود.

«پاکوتاه» گفت: «پائین ماندنمان خیلی خطرناک است. بهتر است بالای درخت برویم و خودمان را پشت برگ‌ها پنهان کنیم تا خوراک گرگ‌ها نشویم.»

بعد هر دو بالای درخت چنار بلندی رفتند و روی شاخه‌ها نشستند.

وقتی به تنه‌ی درخت تکیه دادند و خیالشان راحت شد که جای مطمئنی برای خودشان فراهم کرده‌اند، کمی از ترسشان کم شد.

کم‌کم خواب به چشمانشان آمد، طوری که دیگر نمی‌توانستند آن‌ها را باز نگه دارند.

هوای تمیز و باد خنکی می‌وزید، بدن‌هایشان را آماده‌ی خواب کردند. کم‌کم دو دوست در آغوش گرم خواب، رها شدند و خوابیدند.





راحت و آسوده خوابیدند. نزدیکی‌های صبح، مگسی با دست و صورت شیره‌ای و چسبناک، ویزویزکنان روی صورت «پاکوتاه» نشست.

همان‌طور که دستش را برای پراندن مگس تکان می‌داد، زیرش خالی شد. یک چشم باز و یک چشم بسته بدون این‌که حتی فرصت فریاد زدن داشته باشد از درخت پائین افتاد.

فکر کرد دنده‌هایش خرد شده و پاهایش از قسمت ران کنده شده و دست‌هایش از شانه جدا شده‌اند.

از درد شروع به گریه کرد. «خسته» که بالای درخت بود از صدای گریه از خواب پرید. با تعجب به اطرافش نگاه کرد. وای خدا!







حالا چه طور می خواست از درخت پائین بیاید؟ نردبان لازم بود که نداشتند! طناب هم که پیدا نمی شد. «خسته، بالای درخت به سر و صورت خود می زد و «پاکوتاه، پائین درخت اشک می ریخت و ناله می کرد. واقعاً غوغایی به پا شده بود. نه کسی صدایشان را می شنید و نه کسی دنبالشان می گشت. وسط جنگل گیر افتاده، گرسنه و تشنه بودند و نمی دانستند باید چه کار کنند.

به امید پیدا کردن یک راه نجات، ساعت ها در انتظار ماندند اما نه کسی آمد و نه کسی رفت. آفتاب، پشت کوه ها ناپدید می شد و روز داشت به پایان می رسید.

«پاکوتاه، که پایش مثل تنه ی درخت قطور، باد کرده بود و دستانش حرکت نمی کرد، از صدای زوزه ی گرگ ها به یک باره دردش را فراموش کرد.

«خسته، هم بالای درخت از شدت ترس در حال بیهوش شدن بود.





نه بال داشت که پرواز کند و نه می توانست از شاخه ها
پایین بیاید. همان طور بالای درخت منتظر بود.
در تاریکی شب صدای زوزه ها و غرّش ها در کوه می پیچید.
با وجود این همه صدا ماناها از خستگی غرق در خواب شدند.
نیمه های شب صدایی آمد. «بومب!». و «پاکوتاه» از خواب پرید
و فریاد زد: «چی بود؟ چی شد؟»
ناگهان چشمش به دوستش افتاد که از درخت پایین افتاده
بود. با گریه گفت: «وای دوست من! دوست بیچاره ی من!؟»
از سنگ صدا درآمد ولی از او هیچ صدایی درنیامد. «پاکوتاه»
ترسیده بود. با خودش فکر کرد: «نکند خدای نکرده دوستم
مرده باشد؟! اما در آن تاریکی شب که چشم، چشم را نمی دید
چه طور می توانست دوست خود را ببیند، به سراغش برود و از
حالش باخبر شود؟ مجبور بود تا صبح صبر کند.
بالاخره خورشید طلوع کرد و همه جا روشن شد.
«پاکوتاه» همین طور که خودش را روی زمین می کشاند به
طرف دوستش رفت. دستش را روی نبض دوستش گذاشت
و منتظر ماند.





وقتی نبض «خسته» را حس کرد با خوشحالی گفت: «خدایا
شکرت!»

درد خودش را فراموش کرده بود. در همین موقع «خسته»،
هم که بیهوش شده بود، به هوش آمد. دستش را روی زمین
کشید و چشمانش را باز کرد و دید روی زمین افتاده است.
نفس عمیقی کشید. تمام بدنش درد می‌کرد. با این‌که تمام
بدنش سیاه و کبود شده بود اما خدا را شکر کرد که زنده
است. سعی کرد از جایش بلند شود؛ اما دنده‌هایش شکسته
بود. در همان جایی که بود، نشست و نتوانست حرکت کند.
هر دو دوست از درد می‌نالیدند و اشک می‌ریختند اما کسی
صدای آن‌ها را نمی‌شنید.

از طرفی در جنگل ماناها، ترس و نگرانی همه‌ی وجود
ماناها را فراگرفته بود.





وقتی متوجه شدند دو دوستشان هنوز از جنگل برنگشته‌اند
غمگین و نگران شدند. مدتی صبر کردند اما وقتی کسی نیامد و
خبری نشد، از درخت کاج، مشعل درست
کردند و راهی شدند.



با صدای بلند آن‌ها را صدا
می‌کردند. همه‌جا را گشتند، زیر
هر بوته و سنگی را نگاه کردند،
اما اثری از آن‌ها نیافتند.
هر لحظه که می‌گذشت امیدشان
را بیشتر از دست می‌دادند و ترسشان
بیشتر و بیشتر می‌شد.

نه در شب و نه در روز هیچ اثری از آن دو نبود. انگار آن‌ها
غیب شده بودند؛ اما نه وقت گریه بود و نه وقت استراحت. باید
دوباره راهی می‌شدند.

رفتند و رفتند تا به جایی شبیه بهشت رسیدند.





در یک گوشه دریاچه‌ای بود به زیبایی ماه، چشمه‌های جوشان،
بلبل‌ها مشغول خواندن آواز، پرنده‌ها در حال پرواز و میوه‌هایی
که مانند فرش روی زمین پهن شده بود.
تصمیم گرفتند در آن مکان زیبا کمی استراحت کنند و سپس
به جست‌وجو ادامه دهند.

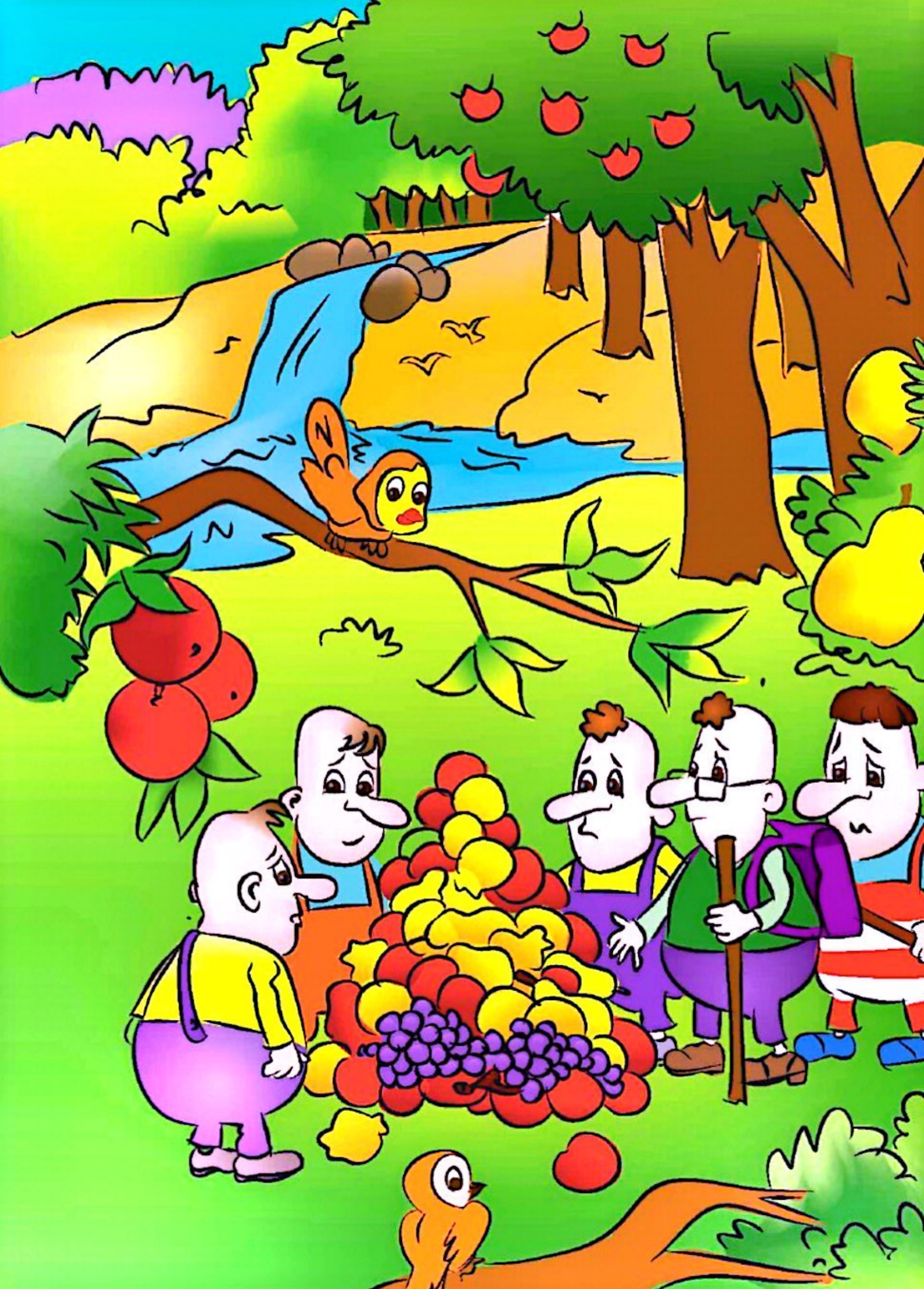
وقتی یکی از ماناها خواست زیر سایه‌ی درختی استراحت کند،
دسته دسته انگورها و میوه‌های جمع شده را دید. با خودش گفت:
«حتماً این‌جا صاحب دارد.»

بلند شد و خواست کمی دورتر برود که چشمش به کلاهی
افتاد. فوراً آن را شناخت. کلاه یکی از آن دو مانای گم شده بود.
فریاد زد: «دوستان! چیزی پیدا کردم. دو دوست ما قبلاً این‌جا
بوده‌اند.»

ماناها از جای خود بلند شدند، نگاهی به اطراف کردند و دوباره
نشستند. «حواس پرت، گفت: «هی! چرا نشسته‌اید؟ دوستان ما از
این‌جا میوه جمع کرده‌اند و حتماً راهی روستا شده‌اند، اگر عجله
کنیم به آن‌ها می‌رسیم.»

ماناها از جا بلند شدند تا دوستان گمشده‌ی خود را پیدا
کنند.







اما از این طرف یا آن طرف؟ به سمت شمال یا به سمت جنوب؟ نمی‌توانستند تصمیم بگیرند. واقعاً وضعیت بدی بود! در طول روز کمی به این سو، کمی به آن سو دویدند و در آخر خسته شدند و همان جایی که بودند، نشستند.

آفتاب غروب کرد و شب شد. ماناها در حالی که دنبال دوستانشان می‌گشتند راه خود را گم کرده بودند. با خودشان گفتند: «فردا می‌توانیم دنبال آن‌ها بگردیم. امشب استراحت کنیم و بخوابیم.»

در حالی که از ترس به هم چسبیده بودند. به یک درخت تکیه دادند و به خواب عمیقی فرو رفتند.

نیمه‌های شب «خنده‌دار، دل‌درد گرفت. از درد به خودش می‌پیچید. خواب از سرش پریده بود. همه‌ی ماناها خواب بودند و همه‌جا ساکت بود. ناگهان از اعماق جنگل صدای ناله‌ای شنید. گوش‌هایش را خوب تیز کرد. برای این‌که مطمئن شود، سرش را روی زمین گذاشت. نه! اشتباه نمی‌کرد از دور صدای ناله شنیده می‌شد اما نمی‌توانست بفهمد صدا از کدام سمت می‌آید.

ماناها را بیدار کرد.





آنها در حالت خواب و بیدار پرسیدند: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

«خنده دار، گفت: «فکر کنم اثری از دوستانمان پیدا کردم.»
خواب از سر ماناها پرید و هر کس چیزی می گفت: «کجا؟
چه طور فهمیدی؟»

«خنده دار، گفت: «لطفاً ساکت باشید و خوب گوش کنید.
از جنگل صدای ناله می آید.»

ماناها هم صدای ناله را شنیدند اما درباره‌ی جهت صدا
نظرات مختلفی داشتند. هر کس نظری داشت. یکی می گفت
چپ و دیگری می گفت راست. یکی سمت جنوب و دیگری
سمت شمال.

بالاخره «عقل، با برداشتن چند قدم به هر سمت، متوجه
جهت صدا شد.

ماناها با راهنمایی «عقل، به سمت شرق حرکت کردند.
چیزی نگذشته بود که دوستان زخمی خود را زیر درخت
پیدا کردند.







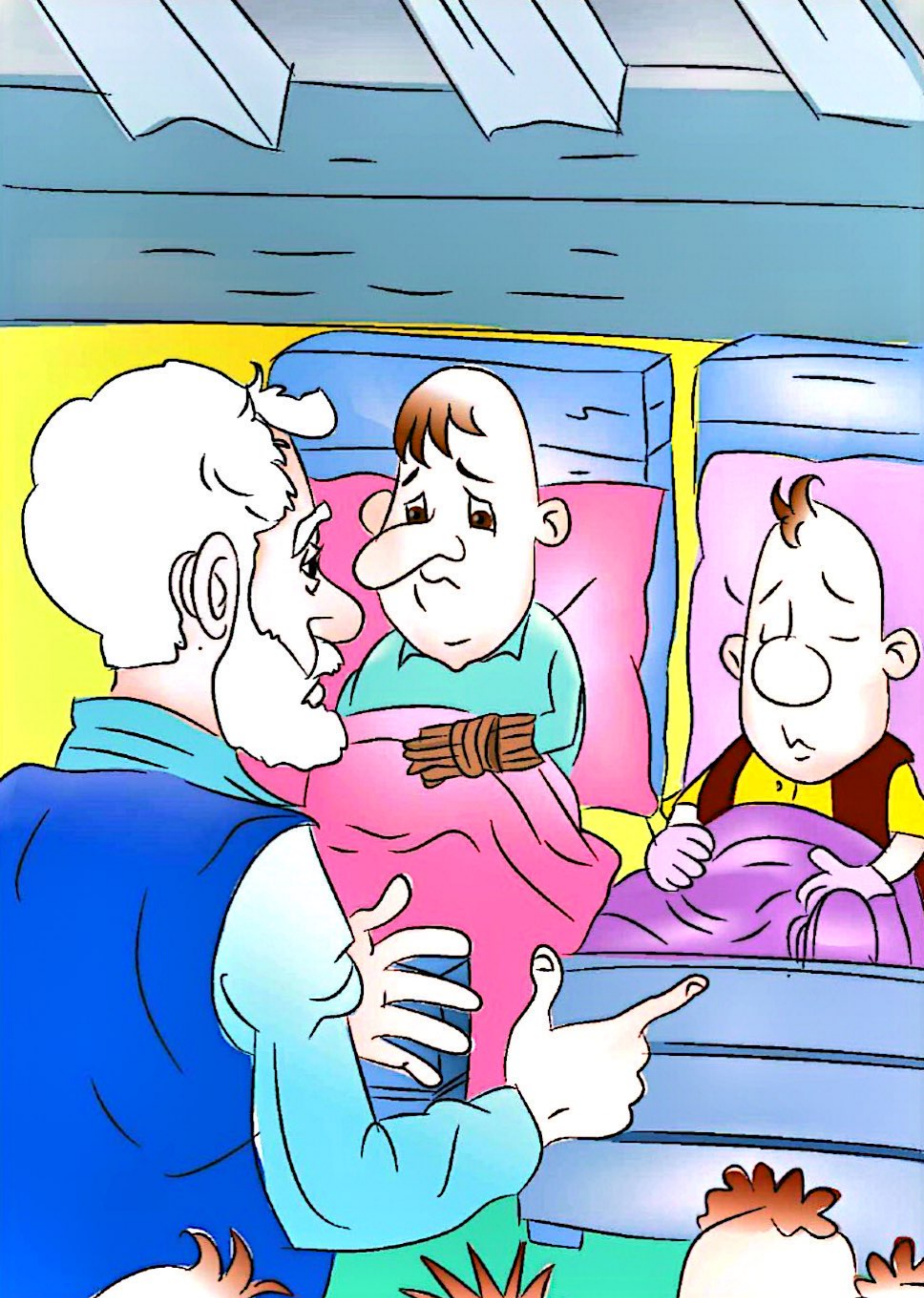
یکی پایش شکسته بود و نمی‌توانست راه برود، دیگری هم
دنده‌هایش شکسته بود و نمی‌توانست تکان بخورد. روستای
ماناها هم خیلی دور بود. باید راه چاره پیدا می‌کردند؛ اما چه‌طور
می‌خواستند دوستان زخمی خود را به روستا ببرند.

خیلی فکر کردند و در آخر به این نتیجه رسیدند که یک تخت
بیماربر درست کنند. از درخت‌هایی که برگ‌های پهن و محکمی
داشتند، تخت بیماربر درست کردند.

در یکی «خسته»، و در دیگری «پاکوتاه»، را خواباندند.
آنها به بهترین شکل به دوستان خود کمک کردند و توانستند
آنها را به روستا منتقل کنند. با وجود خستگی‌های راه، بسیار
شاد بودند.

آن روز «بابادانا، که از مداوای یکی از مریض‌هایش به
خانه برمی‌گشت، سر راه خود، به روستای ماناها رسید. با
خودش گفت: «بهتر است سری به ماناها بزنم».
این تصمیم به نفع ماناها بود؛ چون دو مانای زخمی به
درمان و مداوا نیاز داشتند.







«بابادانا، وقتی به روستا رسید و «خسته» و «پاکوتاه» را دید که در رختخواب خوابیده‌اند، هم تعجب کرد و هم ترسید. با نگرانی پرسید: «چه شده؟ چرا خوابیده‌اید؟ اتفاقی افتاده؟» یک سؤال پرسید و هزار جواب شنید. هر دو با هم شروع به تعریف کردند. «از درخت افتادم»، «پایم شکسته»، «زمین خورده‌ام ...»

بالاخره «بابادانا» متوجه داستان شد و پرسید: «چه‌طور توانستید از آنجا بیرون بیایید و به روستا برسید؟ چون افرادی که وضعیتی مثل شما دارند نباید از جایشان حرکت کنند.»

ماناها گفتند: «همگی دست به دست هم دادیم و با کمک یکدیگر دوستان زخمی‌مان را به روستا برگرداندیم.»





از چهره‌هایشان پیدا بود احساس خوبی دارند و به خودشان افتخار می‌کنند.

«بابادانا، گفت: «آفرین بر شما! به این می‌گویند کمک کردن!» بعد دفترچه‌اش را باز کرد و این کار ماناها را با خط زیبا یادداشت کرد. سپس گفت: «اگر همین‌طور ادامه دهید به‌زودی به حالت اولیه‌ی خود برمی‌گردید و می‌توانید به شهرتان مَنزک بروید.» با این حرف، خبر خوشی را به ماناها داد. آن‌ها در پوست خود نمی‌گنجیدند.

«بابادانا، به معالجه‌ی ماناهای زخمی پرداخت. پای یکی را گچ گرفت و به دیگری گفت به مدت طولانی بدون حرکت استراحت کند و بخوابد.

گفتن این حرف، ساده بود. فصل تابستان بود و هوا گرم. مزرعه به کسی نیاز داشت که زمین را شخم بزند. باغچه به کسی احتیاج داشت که محصولاتش را بچیند. بیچاره «خسته» و «پاکوتاه» دلشان می‌خواست هرچه زودتر خوب شوند و به کارهایشان برسند. از شدت غم و غصه زارزار اشک می‌ریختند.





وقتی که «بابادانا» کار معالجه‌اش تمام شد، خداحافظی کرد و رفت.

وقتی «خسته» و «پاکوتاه» تنها شدند به اتفاقاتی که در این مدت افتاده و بلاهایی که سرشان آمده بود، فکر کردند و متوجه شدند که وضعیت خوبی ندارند. فصل برداشت محصول بود و آن‌ها نمی‌دانستند چه کسی می‌تواند محصولات مزرعه‌ی آن‌ها را برداشت کند.

ماناهای دیگر، داس و چنگک‌هایشان را برداشته و به مزرعه‌هایشان رفته بودند. آن‌ها شب و روز مشغول کار بودند. دسته‌دسته گندم و جو برداشت می‌کردند؛ اما تا وقتی که مزرعه‌ی «خسته» و «پاکوتاه» آن‌طور مانده بود، احساس راحتی و آرامش نمی‌کردند. علاوه بر آن آسمان از ابرهای تیره و تاریک پر شده بود و به زودی فصل باران شروع می‌شد.

یک روز همگی در جنگل جمع شدند. آن‌ها غصه‌دار و غمگین بودند. «عاقل» گفت: «مزرعه‌ی دوستانمان دست نخورده باقی مانده!»

«حواس‌پرت» گفت: «باید کاری انجام بدهیم!»





همان‌طور که داشتند فکر می‌کردند که باید چه کاری انجام بدهند، «خنده‌دار، خندید و گفت: «این که کار آسانی است!» همه به او نگاه کردند و گفتند: «شوخی را بس کن!» «خنده‌دار، گفت: «شوخی؟ نه من کاملاً جدی هستم! دوستان ما امروز مریض هستند. از کجا معلوم فردا ما هم مثل آن‌ها مریض و ناتوان نشویم؛ بلایی که سر آن‌ها آمده، ممکن است سر ما هم بیاید.»

این اولین بار بود که «خنده‌دار، جدی صحبت می‌کرد. همه با تعجب به او گوش می‌کردند. «خنده‌دار، ادامه داد: «فردا با هم متحد می‌شویم و با کمک هم، محصولات مزرعه‌ی دوستانمان را برداشت می‌کنیم.»

«آرام، اعتراض کرد و گفت: «پس برداشت محصولات باغ چه می‌شود؟ هر کاری اصولی دارد!»







«عادل، گفت: «حق با توست،

راست می‌گویی اما نمی‌توانیم

همین‌طور دست روی دست

بگذاریم و بنشینیم. دوستی

برای همین روزهاست.

همه با هم از پس این کار

برمی‌آییم. کاری نیست که با کمک

و همکاری انجام نشود و به پایان نرسد.»

«آرام، می‌خواست از خجالت آب بشود. با شرمندگی

گفت: «خیلی خب! فردا با هم همکاری می‌کنیم.»

فردای آن روز «آرام، زودتر از همه از خواب بیدار شد

و قبل از ماناها به مزرعه رفت. «آرام، یک‌چهارم محصول

مزرعه را برداشت کرده بود که بقیه‌ی ماناها از راه رسیدند

و به کمک او آمدند.

دست به دست و شانه به شانه‌ی هم، گندم و جو مزرعه‌ی

دوستانشان را برداشت کردند. آن‌قدر خوشحال بودند که

خستگی از یادشان رفته بود.





با خوبی و خوشی به خانه‌هایشان برگشتند. وقتی به روستا رسیدند، دیدند «خسته، در حال گریه و زاری است، «پاکوتاه، هم یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون! ماناها با تعجب پرسیدند: «چرا گریه می‌کنید؟»

«پاکوتاه، گفت: «چرا گریه نکنم؟ همه محصولات را برداشت کردند و محصول جدید کاشتند. آن وقت محصولات من، غذای پرنده‌ها خواهد شد و من در زمستان محتاج این و آن می‌شوم. البته اگر تا آن موقع از غصه دق نکنم و نمیرم!»

«خسته، هم گفت: «خرمن‌های شما کوبیده شده اما محصولات من زیر باران می‌ماند. آخر من که نمی‌توانم کار کنم؛ یعنی توانش را ندارم!»

یکی گفت و هزار آه کشید! ماناها که خنده‌شان گرفته بود قهقهه زدند و خندیدند. بعد که خنده‌هایشان تمام شد، گفتند: «برای همین ناراحت هستید و گریه می‌کنید؟ ما با همکاری هم محصولات شما را برداشت کردیم و خرمن‌هایتان را کوبیدیم، آن‌ها از شادی جشن بزرگی به پا کردند.





در آن تابستان ماناها با همکاری و کمک یکدیگر از
عهده‌ی همه‌ی کارها برآمده بودند. خرمن‌ها را کوبیده و
گندم‌ها را آسیاب کرده بودند. انبارها پر شده بود. داخل
انبارها جایی برای قدم برداشتن موش‌ها هم نبود.
ماناها شاد و سرخوش بودند.

روزها گذشت و «پاکوتاه» و «خسته» هم حالشان خوب شد
و مثل روز اول شدند. از این بهتر نمی‌شود!
با شادمانی پایان تابستان را جشن گرفتند و سپس مشغول
انجام کارهای زمستان شدند.

همه با هم بلغور جوشاندند و ترخینه خشک کردند.
هیچ کم و کسری نداشتند. همه‌ی کارها را با کمک هم و
بدون آنکه ناامید شوند، انجام دادند.







در جنگل ماناها اثری از درد و مشکل نبود. تنها غصه‌ی آن‌ها برگشتن به حالت اولیه‌شان بود. هوا سرد شده بود و باد خنک می‌وزید. برگ درختان ریخته و آب چشمه‌ها کم شده بود. پاییز با همه‌ی رنگ‌های زردش از راه رسید. باد سرد می‌وزید و سوز می‌آمد.

ماناها از سرما و باران و برف و کولاک نمی‌ترسیدند. برای آتش، هیزم جمع می‌کردند و از گرمای آتش لذت می‌بردند. اما یک‌شب که باد شدیدی می‌وزید، اتفاق بدی افتاد. شعله‌های آتش به سقف خانه‌ی «آرام» برخورد کرد و تخته‌های چوبی سقف، آتش گرفت و شعله‌ور شد. در آن هنگام «آرام» در خواب عمیقی فرو رفته بود. یک لحظه صدای جلز و ولز سوختن را شنید، یک چشمش باز و چشم دیگرش بسته بود.





ناگهان در میان تخته‌های سقف، شعله‌های آتش را دید.
قلبش توی دهانش آمده بود و از جا پرید. او که تازه فهمیده
بود چه اتفاقی افتاده، محکم دستش را به پیشانی‌اش کوبید
و گفت: «خاک بر سرم شد! چه بلایی سرم آمد.»
از خانه بیرون دوید. دید که شراره‌های آتش از سقف
بیرون زده‌اند.

انگار آتش از دهان اژدهایی هفت‌سر زبانه می‌کشید. شروع
به فریاد زدن کرد، طوری که همه‌ی ماناها از خواب شیرین‌شان
بیدار شدند. وقتی آتش را دیدند، هوش از سرشان رفت.
در آن جنگل نه آتش‌نشانی بود و نه کپسول آتش‌نشانی!
ماناها دست به کار شدند. هرکس یک سطل برداشت و
با عجله به سمت چشمه دوید.





ولی متوجه شدند که با یک نفر یک نفر آب آوردن کاری از پیش نمی‌برند! گفتند: «باید چه کار کنیم؟ آهان! بهترین راه همکاری است.»

همگی در یک صف قرار گرفتند. مثل یک زنجیر! از چشمه تا خانه‌ی «آرام». یک نفر سطل را از چشمه پر از آب می‌کرد و به نفر بعدی می‌داد و ... به همین ترتیب آب را از چشمه به خانه‌ی «آرام» می‌رساندند.

در عرض نیم‌ساعت آتش سقف خاموش شد؛ اما خانه‌ی «آرام» را آب برداشته بود!

«عقل، زیر بغل «آرام» را گرفت و او را به خانه‌ی خودش برد و برایش رختخواب آورد. بعد دمنوش درست کرد تا بتواند با آرامش بخوابد.

«آرام» آن شب را به دور از خطر، در خانه‌ی دوستش سپری کرد. وقتی از خواب بیدار شد غم و غصه به سراغش آمد؛ سقف خانه باید تعمیر می‌شد، خانه باید خشک و تمیز می‌شد آه! با خودش گفت: «من به تنهایی کدام کار را انجام بدهم؟»





«عقل، وقتی به صورت دوستش نگاه کرد، متوجه موضوع شد و گفت: «چرا مثل آدم‌های تنها فکر می‌کنی؟ پس ما به چه دردی می‌خوریم؟ با همکاری هم سقف خانه‌ات را تعمیر می‌کنیم و هر چیزی لازم باشد، برایت تهیه می‌کنیم. امروز این اتفاق برای تو افتاد، فردا ممکن است برای ما هم این اتفاق بیفتد.»

«آرام، گفت: «خدا از همه‌ی شما راضی باشد.» کمی حالش بهتر شد و آرامش پیدا کرد.

فردا صبح ماناها در میدان جنگل جمع شدند و کارهایشان را تقسیم کردند. یکی چوب می‌برید. یکی چکش می‌زد. یک روزه سقف خانه‌ی «آرام» را تعمیر کردند. سقف از روز اول هم بهتر شده بود. حالا نوبت داخل خانه بود. همه‌چیز را شستند و پاک و تمیز کردند.

«آرام، نمی‌دانست چه‌طور از دوستانش تشکر کند.





ماناها گفتند: «نیازی به تشکر نیست. ما فقط وظیفه‌مان را انجام دادیم. این اتفاق ممکن بود برای هریک از ما بیفتد، روزها گذشت و ماناها به زندگی عادی خودشان برگشتند. هر شب در یک خانه دور هم جمع می‌شدند، داستان تعریف می‌کردند و حرف می‌زدند. شب‌های طولانی زمستان، جور دیگری سپری نمی‌شد.

روزی از روزها وقتی «عاقل» در جنگل قدم می‌زد، صدای ناله‌ای شنید. صدای ناله، خیلی دلخراش بود. «عاقل» دلش طاقت نیاورد تمام شجاعتش را جمع کرد و به طرف صدا به راه افتاد. صدای ناله از میان بوته‌های خاردار به گوش می‌رسید.

«عاقل» لحظه‌ای ایستاد. احتمال این‌که با حیوانی خطرناک روبه‌رو شود، زیاد بود. با خودش گفت: «حتی اگر صاحب این ناله‌ها حیوان درنده‌ای هم باشد، من نمی‌توانم بی‌تفاوت باشم. حتماً به دردرس افتاده!»







با قد کوتاه و شکم برآمده و کله‌ی صافش، با شجاعتی که
از یک مانا انتظار نمی‌رفت، میان بوته‌ها را جست‌وجو کرد.
چشمش به خرسی قهوه‌ای افتاد که روی زمین خوابیده بود
و اشک می‌ریخت.

با دقت که نگاه کرد، دید نیمی از پای خرس غرق خون
است؛ اما نه می‌توانست جلو برود و نه می‌توانست او را به
حال خودش رها کند.

آهسته به خرس نزدیک شد، خرس قهوه‌ای روبه‌روی
خودش مانای کوچکی را دید. سپس دستش را به طرف
«عقل، دراز کرد ...

«عقل، نزدیک‌تر شد و دید خاری
بزرگ به پای خرس فرورفته
است.





خار بزرگ مثل یک خنجر به پاشنه‌ی پای خرس فرورفته
بود. «عاقل، گفت: «خرس عزیزم! الان من این خار را از پایت
بیرون می‌کشم. کمی درد دارد. تحمل کن و دندان‌هایت را روی
هم فشار بده.»

او با دست دیگرش موهای خرس را نوازش می‌کرد و
سعی داشت او را آرام کند.

مانای شجاع ما، جز کمک کردن به خرس، به چیز
دیگری فکر نمی‌کرد، حتی نجات جان خودش!

وقتی نفس‌های خرس آرام شد، فهمید که خرس آرامش
پیدا کرده است، پس بی‌معطلی، خار را بیرون کشید. سپس
تکه‌ای از لباسش را جدا کرد و به پای زخمی خرس بست.
به خودش آفرین گفت و بعد بدون این که چشمش را از
خرس بردارد پا به فرار گذاشت.

با خودش فکر کرد: «هرچه باشد او یک خرس است و
ممکن است مرا دنبال کند.»





از چشمه‌ها و کوه‌ها مثل برق و باد گذشت. وقتی به روستا رسید، نفس راحتی کشید. ماناها وقتی او را دیدند، پرسیدند: «چرا رنگت پریده؟! چه شده؟»

«عقل، که قلبش تندتند می‌زد و کم مانده بود از جایش بیرون بیاید، حرفی نزد. نمی‌خواست ماجرای بین خودش و خرس را تعریف کند. فکر کرد ماناها حرف‌هایش را باور نمی‌کنند و به او دروغگو می‌گویند یا جمله‌هایی مثل: «دروغی بگو که باورمان بشود!»، «دروغ این مدلی را نشنیده بودیم، و ... برای همین ترجیح داد سکوت کند. روزها گذشت.

«عقل، ماجرای خودش و خرس را فراموش کرده بود. او سرگرم کارهای روزمره‌اش بود. فقط بعضی وقت‌ها خرس قهوه‌ای را در خواب می‌دید و با ترس از خواب بیدار می‌شد. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شد، مقابل در خانه‌اش کندوی عسلی دید. باورش نمی‌شد. با خودش گفت: «عجب! من که کندو ندارم! این عسل از کجا آمده؟»







نمی‌دانست عسل را داخل خانه‌اش ببرد یا نه! فکر کرد
حتماً کسی دارد سر به سرم می‌گذارد. رفت و از همه‌ی مردم
روستا پرسید که اگر این کار، شوخی است به او بگویند کار
چه کسی است؟ اما همه قسم خوردند که کار آن‌ها نبوده
است.

«خنده‌دار، گفت: «ای بابا! دوست من! چرا این قدر پیگیر
ماجرای هستی؟ از هر جا آمده! بنشین و با خیال راحت بخور،
بقیه‌ی ماناها هم تأیید کردند و گفتند: «این حق توست.
شاید در حق کسی خوبی انجام دادی!»

در همین لحظه او کارهایی را که برای خرس انجام داده
بود، به یاد آورد. فکر کرد: «آیا خرس آورده؟ نه بابا! خرس
از خوبی کردن چه می‌داند؟»

باز هم چیزهایی را که به یاد آورده بود، به ماناها نگفت.
قسمتی از عسل را بین همسایه‌ها پخش کرد و بقیه را خودش
خورد.





یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شد، مقابل در خانه یک سبد، گلابی پیدا کرد. درشت و زرد و آبدار. به شیرینی عسل. «عقل، تعجب کرد و گفت: «این گلابی‌ها از کجا آمده؟ حتماً از غیب آمده!»

گلابی‌ها را برداشت، بین ماناها تقسیم کرد و باقی را خودش خورد؛ اما ذهنش درگیر این موضوع بود که کار چه کسی است؟ بالاخره صبرش تمام شد و به ماناها گفت: «دوستان! خواب از سرم پریده و آرامش برایم نمانده. هر روز صبح مقابل در خانه‌ام یک هدیه پیدا می‌کنم. نمی‌دانم فردا و پس‌فردا قرار است چه اتفاقی بیفتد. لطفاً به من کمک کنید!» ماناها نگران شدند و به فکر فرو رفتند.





وضعیت، پیچیده شده بود. در نهایت یک ایده‌ی عالی به ذهن «حواس‌پرت» رسید و گفت: «نوبتی کشیک می‌ایستیم تا بفهمیم این کارها، کار کیست؟»

ماناها به نوبت دم در خانه‌ی «عقل»، نگهبانی دادند. پنج روز گذشت و نوبت به «خسته» رسید. «خسته» باید آن شب را نگهبانی می‌داد. از ترس داشت زهره‌تَرَک می‌شد ولی به روی خودش نیاورد. او بیش‌تر از هر کسی اهمیت کمک کردن را می‌دانست. به همین خاطر بدون عذر و بهانه کارش را انجام داد.

هوا تاریک شد. از دور یک سیاهی دیده می‌شد، به سیاهی یک دیو. «خسته»، خیلی ترسیده بود. وظیفه‌اش را پذیرفته و منتظر بود. چیزی نگذشت که سیاهی نزدیک و نزدیک‌تر شد. «خسته»، دید خرس قهوه‌ای بزرگی است که در دستانش خوشه‌های انگور دیده می‌شد. هوش از سر «خسته» پرید و با خودش گفت: «وای چه می‌بینم؟»





این‌ها را گفت و از ترس بیهوش شد. حالا چه کسی می‌توانست بیدارش کند؟ خرس انگورها را دم درِ خانه‌ی «عقل»، گذاشت و رفت و بی‌سروصدا راهی جنگل شد.

بیچاره «خسته»، بعد از گذشت مدت زمانی به هوش آمد و با خودش گفت مثل این که خواب می‌دیدم، اما ناگهان چشمش به انگورها افتاد و متوجه شد تمام چیزهایی که دیده حقیقت داشته و خرس قهوه‌ای هم واقعی بود.

تا جایی که می‌توانست فریاد زد: «بیدار شوید! بیدار شوید! «عقل»، با خرس قهوه‌ای رابطه برقرار کرده! وای خدایا! این‌ها را می‌گفت و بالا و پایین می‌پرید. ماناها که نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده، از خواب شیرین بیدار شدند و همه به خانه‌ی «عقل»، آمدند.

«خسته»، چیزهایی را که دیده بود، تعریف کرد. سپس گفت: «اگر باور نمی‌کنید پس بیایید و انگورها را ببینید! آن‌چه که عیان است چه حاجت به بیان است، ماناها نگاهی به انگورها و نگاهی به «عقل»، کردند. نمی‌دانستند خوشحال باشند یا ناراحت.

«حواس‌پرت»، نتوانست بیشتر از این طاقت بیاورد و گفت:





«زود باش! همه چیز را برایمان تعریف کن!»

«عاقل، ماجرای خودش و خرس قهوه‌ای را تعریف کرد.
ماناها که خیلی تعجب کرده بودند، گفتند: «ما به تو افتخار
می‌کنیم. حالا بهتر است بعد از این همه هیجان و خوشحالی
انگورها را با هم بخوریم.»

آن قدر خوردند که سبدها خالی شد. از آن روز به بعد ماناها
به هر حیوان و پرنده‌ای در جنگل یاری و کمک کردند و لذت
دوستی با حیوانات را تجربه کردند.

روزی از روزها اتفاق عجیبی افتاد. وقتی که از خواب بیدار
شدند، متوجه شدند که دماغ‌ها و شکم‌های برآمده کوچک‌تر
شده، حتی قدشان چند سانت بلندتر شده بود.

اول با تعجب به یکدیگر نگاه کردند، فکر کردند اشتباه
می‌کنند. چشم‌هایشان را مالیدند؛ اما نه! اشتباه نمی‌کردند.
واقعاً در وجودشان تغییرات محسوسی به وجود آمده بود.
آنها خیلی خوشحال بودند.







چطور خوشحال نباشند. آنها یک قدم به منزکی شدن
نزدیک شده بودند. اگر همین طور پیش برود به شهرشان
برمی گردند.

وقتی هیجان شان تمام شد از خودشان پرسیدند: چرا این
اتفاق افتاد؟

وقتی خوب فکر کردند؛ ارزش کمک رسانی را به خاطر
آوردند.

از طرفی فکر کردند شاید مریض شده اند. به فکر فرو رفتند
و ناراحت شدند.

آنها ناراحت شدند و هیچ اشتباهی نداشتند.





اگر همین‌طور پیش می‌رفت واقعاً مریض می‌شدند.
ناگهان به یاد «بابادانا» افتادند. گفتند: «اگر کسی باشد که
دردهای ما را بداند، او همان بابا داناست.»
پس تصمیم گرفتند نزد او بروند. بی‌معطلی کارهای لازم
برای سفر را انجام دادند. هرچه باشد هفت شبانه‌روز باید
راه می‌رفتند. بالاخره به راه افتادند.
در راه، «خنده‌دار» با شوخی گفت: «ما چرا مانا شدیم؟
اصلاً کسی یادش هست؟» ماناها خندیدند.
«پاکوتاه» گفت: «چه قدر زود فراموش کردی؟»
«عادل» گفت: «بله حق با «پاکوتاه» است!»





«خنده‌دار، گفت: «وای چه بلاهایی بر سرمان آمد! دوستان
باید از این به بعد حرف بزرگ‌ترها را گوش کنیم و قول
بدهیم هرچه که «بابادانا، گفت انجام بدهیم.»
ماناها حرف‌های «خنده‌دار، را تأیید کردند و به راهشان
ادامه دادند.

در بین راه دوباره «خنده‌دار، گفت: «هی ماناها!»
ماناها گفتند: «باز چه شده؟»، «خنده‌دار، گفت: «یادتان می‌آید
وقتی به جنگل آمدیم چه دماغ بزرگی داشتیم؟ شکمان مثل
بشکه بود! اما الآن کوچک‌تر شده. چرا؟»
«حواس‌پرت، گفت: «من فکر می‌کنم چون بی‌فایده بودن مان
را رها کردیم و سعی کردیم مفید باشیم. این‌ها نتیجه‌ی کارهای
خوبمان است؛ ولی باید علت آن را از «بابادانا، جویا بشویم.»
همگی با هم تأیید کردند و به راه افتادند.





بدون آن که ناامید شوند به راه خود ادامه دادند. نزدیک
هفت مسیر که رسیدند، «خنده‌دار، دوباره پرسید: «صبر کنید!
کفشم از پایم درآمده!»
دوباره گفت: «چند روز است شکم و دماغم از قبل کوچک‌تر
شده. کسی می‌داند چرا؟»
بقیه‌ی ماناها گفتند: «اگر می‌دانستیم، این همه راه را به
دنبال پیدا کردن دلیل نمی‌آمدیم!»
«خنده‌دار، از تپه پایین دوید و زودتر از همه به هفت مسیر
رسید. می‌خواست هرچه زودتر به موضوع پی ببرد. از کوه بالا
رفتند و به خانه‌ی «بابادانا، رسیدند. در زدند اما کسی در را باز
نکرد.
ماناها که ناامید شده بودند، می‌خواستند برگردند که از
داخل خانه، صدای ناله‌ی آهسته‌ای شنیدند.

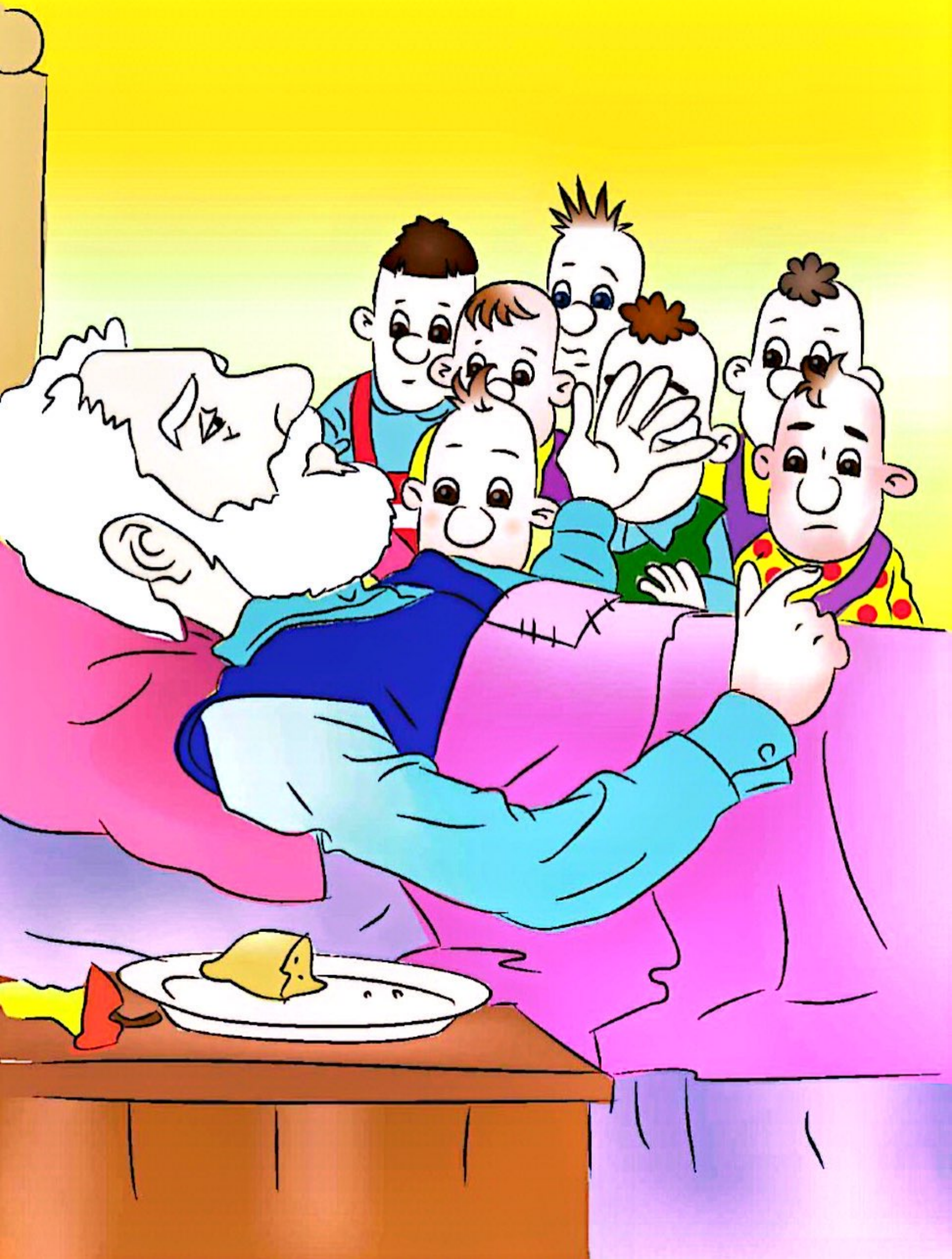




به سختی در را هل دادند و باز کردند. به داخل خانه که رفتند
«بابادانا، را دیدند که گرسنه و تشنه و بیمار در رختخواب خوابیده،
پوست و استخوان شده و چشمانش گود افتاده بود. هیچ کس نبود
که از او پرستاری کند، سوپی برایش بپزد و احوالش را بپرسد.
ماناها گفتند: «چه اتفاقی افتاده «بابادانا،؟ سرما خوردی یا
گرمازده شدی؟ حکیمی که همه را مداوا می کند چرا درمانی
برای درد خود پیدا نکرده؟»

«بابادانا، نالان گفت: «وای نپرسید! وقتی برای مداوای
بیماران از کشوری به کشور دیگر سفر می کردم سرما خوردم
و مریض شدم. چون کسی نبود که دستم را بگیرد و حالم را
بپرسد، نتوانستم خودم را درمان کنم و این طور در رختخواب
افتادم. خدا شما را برای من فرستاده!»







ماناها درد خودشان را فراموش کردند و به درمان درد
«بابادانا» مشغول شدند.

یکی حمام را آماده و «بابادانا» را حمام کرد و از سر تا پای او
را شست.

یکی سوپ درست کرد و قاشق قاشق به «بابادانا» خوراند.
یکی دمنوش دم کرد و دیگری در آن لیمو ریخت.
همین طور که داشتند دمنوش نعنا و آویشن و به لیمو به
او می دادند «بابادانا» به شدت عرق کرد، طوری که تخت و
لحاف خیس شد. میکروب هایی که در بدن «بابادانا» بودند
با عرق از بدنش خارج شدند.

پیرمرد بیچاره، حالش خوب شد. تبش پایین آمد.
اشتهایش باز شد و لپ هایش گل انداخت تا اینکه یک روز
صبح از رختخواب بلند شد.

ماناها از خوشحالی جشن گرفتند. خوب شدن «بابادانا» یعنی
خوب شدن حال همه ی دنیا.

در تمام این مدت ماناها اجازه ندادند که «بابادانا» دستش
را به سیاه و سفید بزند. هرچه را که می خواست آن ها فراهم
کردند.





وقتی حال «بابادانا» خوب شد جشن گرفتند و گفتند و خندیدند
و یادی از روزهای گذشته کردند.

سر صحبت باز شد و «بابادانا» گفت: «بچه‌ها اگر کمک شما
نبود، من حالم خوب نمی‌شد، بعد اضافه کرد: «نمی‌دانستم شما
این قدر کمک کردن به دیگران را دوست دارید.»

ماناها با خجالت به حرف‌های «بابادانا» گوش کردند و گفتند:
«ما کمک کردن به دیگران را از شما یاد گرفتیم.»

داشتند می‌خوابیدند که چیزی به ذهن «بابادانا» رسید و
گفت: «راستی یادم رفت بپرسم! شما بی سبب این همه راه
را هفت شبانه روز نیامده‌اید! آیا مشکلی داشتید؟»

این را گفت و درد ماناها را تازه کرد.

یکی بگو و هزار تا آه بشنو!

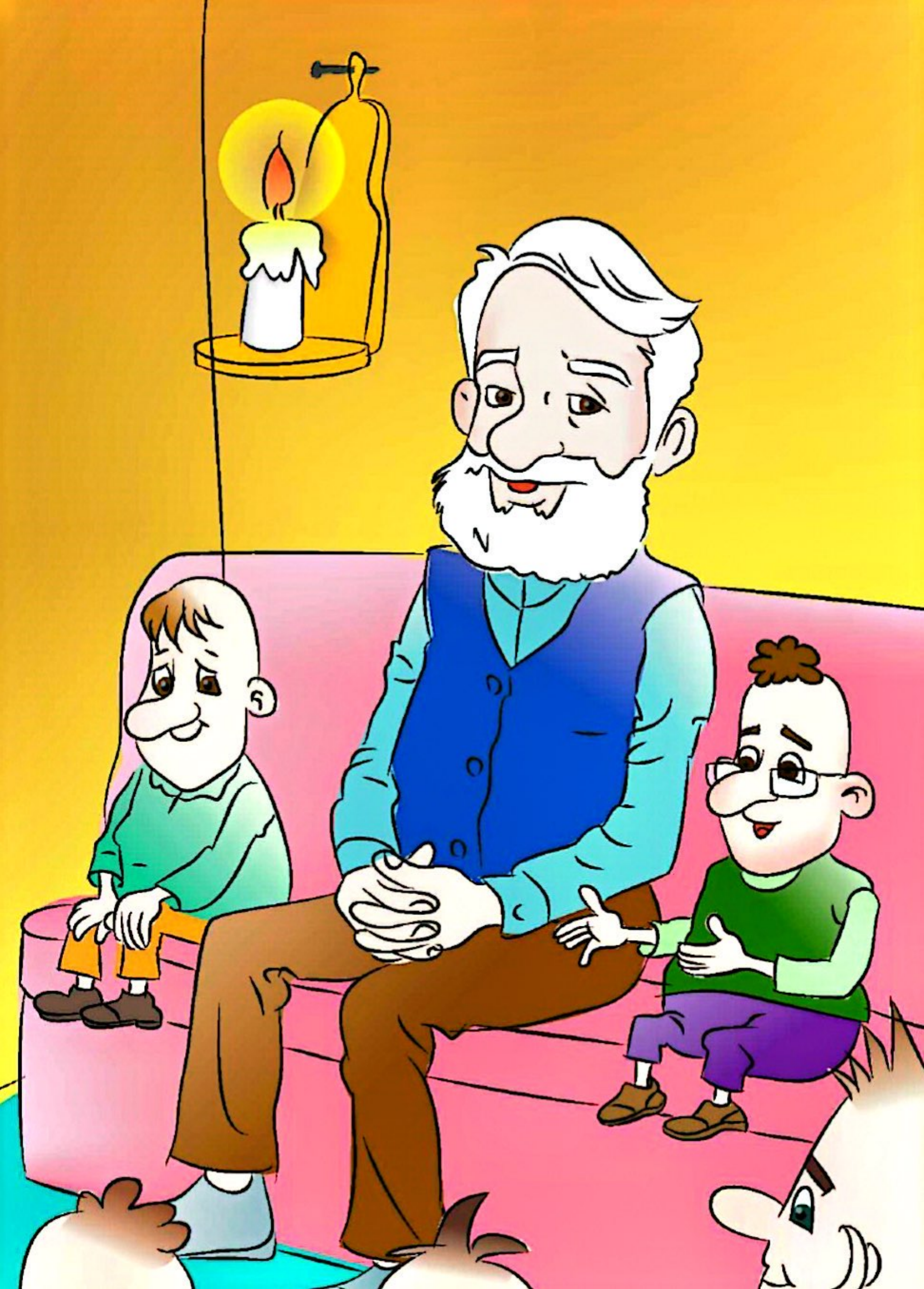
«شکمان دارد کوچک می‌شود! قدامان دارد بلند می‌شود!
دماغمان دارد کوچک می‌شود. ای دانای دانایان اتفاقاتی دارد
در وجود ما رخ می‌دهد.»

«بابادانا» با تبسمی به آن‌ها گوش می‌داد.

«خیلی خب! حالا از من چه می‌خواهید؟»

ماناها گفتند: «چیزی نمی‌خواهیم. درمان دردمان را به ما بگو.»







«بابادانا، گفت: «چه دردی؟ چه درمانی؟»

ماناها گفتند: «چه طور شد که ما خودبه خود لاغر شدیم؟

نکند مریض شده ایم؟»

«بابادانا، خندید و گفت: «شما دارید به مَنْزَکی شدن نزدیک

می شوید. حالتان دارد خوب می شود.»

ماناها کم مانده بود از خوشحالی پرواز کنند. بالا و پائین

می پریدند و شادی می کردند؛ اما فکری ذهن «بابادانا، را

مشغول کرده بود: «چه اتفاقی افتاده بود که ماناها داشتند

خوب می شدند؟»

جواب این سؤال، او را کنجکاو کرده بود اما چون دیروقت

بود سؤالی نپرسید و سؤالش را برای فردا گذاشت.

ماناها آرام و آسوده به خواب عمیقی فرو رفتند.





بدون این که تکانی بخورند و از این پهلوی به آن پهلوی
بشوند، فردا شد، آفتاب طلوع کرد و ماناها بیدار شدند.
از خوشحالی پَر در آورده بودند. خیلی وقت بود از روستایشان
دور شده بودند و فهمیده بودند که دیگر وقت برگشتن فرا
رسیده و گفتند: «بابادانا ما را حلال کن.»

«بابادانا، گفت: «هر چه خوردید و نوشیدید حلال و نوش
جانتان باشد. در خانه‌ی من همیشه به روی شما باز است.
اگر شما نبودید حال من خوب نمی‌شد. در اصل شما حق به
گرددن من دارید. بروید به سلامت.»
ماناها کوله‌بارشان را به دوش گرفتند و آماده‌ی رفتن
شدند.

در همان لحظه «بابادانا، سؤالی را که دیشب می‌خواست از
ماناها بپرسد، به خاطر آورد.
«یک لحظه صبر کنید! کاملاً معلوم است که شما خوب
شدید اما دلیلش را نمی‌دانم. حالا خوب فکر کنید و زود
بگویید قبل از این که پیش من بیایید چه اتفاقی افتاد؟
یکی یکی برایم تعریف کنید.»





ماناها سر جایشان برگشتند.

گفتند: «چه شد؟ چه...»

«با گذشت زمان چیزهای زیادی عوض شد.»

«ما بزرگ شدیم، دانا شدیم، به همدیگر کمک کردیم.»

«در جنگل، دوستانی را که زخمی شده بودند، روی دوشمان

حمل کردیم.»

«مزرعه‌ها را درو کردیم، خرمن‌ها را در معرض وزش باد

قرار دادیم.»

«آتش را با هم خاموش کردیم.»

«پشت‌بام را با هم تعمیر کردیم.»

«ارزش کمک‌رسانی را فهمیدیم.»

در این‌جا ساکت شدند. به بابادانا نگاه کردند.

در چهره‌ی پیرمرد لبخند نمایان شد.

«بابادانا، سؤال کرد: «همه‌اش همین‌قدر بود؟»





«عاقل، با خجالت و شرمندگی گفت: نه، «بابادانا». همه‌اش این قدر نیست. متوجه شدیم که کمک کردن به حیوانات وظیفه‌ای است که به گردن ماست. به یک خرس کمک کردم. خار درون پایش را بیرون آوردم. در مقابل برای من عسل و میوه آورد. در آن لحظه درس زندگی را یاد گرفتم و گفتم کمک، هرگز بدون عوض نمی‌ماند. ماناها هم به من حق دادند.»

«بابادانا، وقتی حرف‌های ماناها را شنید خیلی خوشحال شد و گفت: «به شما نگفتم که اگر صفات نیکو را در وجودتان پرورش بدهید، حالتان خوب می‌شود؟ حالا شما ارزش یاری و کمک به دیگران را متوجه شده‌اید. برای همین هم خدا پاداش این کارهای شما را داد. بروید به سلامت. فراموش نکنید که آدم خوبی باشید. شکی ندارم روزی می‌رسد که شما مانند یک مَنزَکی بَر دَرِ خانه‌ی من می‌آیید.»

ماناها را دیگر نمی‌شد یک‌جا نگه داشت. از خوشحالی داشتند پرواز می‌کردند.

روی «بابادانا» را بوسیدند و از نهرها و کوه‌ها عبور کردند و هفت شبانه روز راه سپری کردند و بعد از هفت روز به روستای ماناها رسیدند.





کلاهشان را قاضی کردند و ارزش‌هایی را که کسب کرده بودند، به خاطر آوردند و شمردند و گفتند: «اگر این‌طور پیش برود به زودی تبدیل به مَنزکی می‌شویم، و خوشحال شدند.

آن‌ها به آرزویشان رسیده بودند و قصه‌ی آن‌ها به خوبی و خوشی به پایان رسیده بود.
این داستان ادامه دارد ...

